مف كتاب بوستان تعليق ١٢

خط ... حسن پاشادن الما [illegible]
بوستان کتابیدر

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وأنا الفقير أحمد ... شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما

بستان سعدی

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / به درگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد به کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

وگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز

مرا او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فروکوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست در آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب افکند نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

چو چشمی ست تابنده خورشید آب / چو بیجاده پیکان مرجان بر آب

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
کسی باز را دیده بر دوختست / یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ بازآمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین راه جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ هفت ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت به درگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / به مهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی و السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبت و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم به سرمایه فضل خویش | به دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | به خلق جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی در اوست

در دیباچه کتاب و مدح پادشاه اسلام

مرا طبع از این نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان | که سید به دوران نوشیروان
جهاندار دین‌پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی ز غم | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | ولی از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود
بوالی خردمند نیکونهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاسی نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل کشورت جمع معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / جهان یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک سلطان محمد بن سعد انار الله برهانه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن‌فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد … زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست … که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار … به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید … سرش سبز و رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا … اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو … تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان … نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه … بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان … که این است سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه … کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش … چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی … توانای درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرمان‌دهم … یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس … وگرنه چه خیر آید از من به کس

دعا کن به شب چون گدایان به سوز … اگر می‌کنی پادشاهی به روز

کمر بسته گردنکشان بر درت … تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار … خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین … حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست … همی راند رهوار و ماری به دست

یکی گفتش ای مرد راه خدای … بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد … نگین سعادت به نام تو شد

بگفت ار پلنگم زبون است و مار … وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن انوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندان که دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکو پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر به جان پرورند / که نام نکوشان به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز او خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را سر و دست خدمت ببست ‌‌ ترا همچنان بر کرم دست هست

در نوازش خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید ‌‌ چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه ‌‌ نوشت این حکایت به نزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش ‌‌ به هنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش ‌‌ میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست ‌‌ که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم ‌‌ به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا به چاشت ‌‌ نشاید بلا بر سر خود گماشت

ور او نیز درساخت با خائنان ‌‌ ز شرکت عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار ‌‌ امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک ‌‌ نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فاضل نشین ‌‌ گر از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس هم صحبت هم قلم ‌‌ نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار ‌‌ یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ‌‌ رود کاروان در میانشان سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه ‌‌ چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار ‌‌ به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل ‌‌ بیفتد نبرد طناب امل

به فرمان بران بر شه دادگر ‌‌ پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک ‌‌ گهش می‌نوازد که ای جان پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‌‌ وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست ‌‌ چو رگ‌زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش ‌‌ چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نبود آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خان و خانقاه و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای خلق / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
چو آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

در پند پسر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به پیکر قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ترا خود چنین ملک پیرایه بس　　که راضی نگردی به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند　　به لفظی که شه آستینش برافشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد　　بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم　　بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت　　به قربت ز دیگر کسان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد　　که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن به تدریج تا انجمن　　به سستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود　　بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها　　که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بدست　　نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز　　به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی　　نشاید رسیدن به غور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد　　خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش　　نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست　　که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی به زیر قلم　　که بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست　　که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید　　بکارش نیامد چو گندم خلید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت　　وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه　　که در وی تواند زدن پنجه
امین و بداندیش طشتند و مور　　نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام　　بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری　　چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست پیش / نموده در آیینه معنای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن مرد شیدا و بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / به طبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد منزل بشر / به میلی چو کوتاه چنان شد به
از آنان کس انگه خرد داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خوی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد به هیبت زبان
وزیر اندرین جسته راه برد / بحث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که بانده کاکلش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی بما / که بدنامی آرد به ایوان شاه

که گفت شه راست آنش کنم / که چشم ستمباره خاموش کنم
به پندار سلطان نبی گفت زود / نه قسم ترا تا بعیشم نبود
ز فرمان برانکه کسی گوش داشت / گرانمایه نیکی که در گوش داشت
سخن این که گفتم اکنون ملک رای / وزین آزمودم تو نیز آزمای
بنا خواست بر صورتش خسرو داد / که بدمرد را روی نیکی مباد
براندیشه برخود چون دیو تفت / چو دون زادگان بر آتش بتافت
بجز دود آتش از دود تن / بس انگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش چو دیگ بر آمد ز تن
غضب دست بر خون درویش داد / ولیکن سکون دست در پیش داد
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد بیدادی بود
مبادا که پرورده خویشتن / چو خفتی برو دارد به تیرش تنا
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا بهر با جنبت نشد ‌‌ ‌‌ و دهان‌وران شای قربت نشد

کنون تا تثبت نکردی گناه ‌‌ ‌‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت ‌‌ ‌‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خداوند زندان راز ‌‌ ‌‌ چو گفتی نگردد بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار او ‌‌ ‌‌ خلل دید در کار هشیار او

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ‌‌ ‌‌ پری‌چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش ‌‌ ‌‌ حکایت کنانند لبها خموش

تو دانی که صاحب نظر در زیر ‌‌ ‌‌ نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بود آن راست شد ‌‌ ‌‌ ز سودا برو خشمگین آتش شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌‌ ‌‌ به آهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم ‌‌ ‌‌ بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ‌‌ ‌‌ ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌‌ ‌‌ گناه از من خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم ‌‌ ‌‌ خیانت روا داردم در حرم

برآورده سر مرد بسیاردان ‌‌ ‌‌ چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌‌ ‌‌ نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌‌ ‌‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کانگه وزیر ‌‌ ‌‌ تعقل ببندیش و حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت ‌‌ ‌‌ کزو هرچه آید نشاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم ‌‌ ‌‌ کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش ‌‌ ‌‌ که بنشاند شه زیردست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ‌‌ ‌‌ ندانی که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‌‌ ‌‌ چو بیند که در عز من ذل اوست

مثل گفتن وزیر نو

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / ببالا صنوبر برخ آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگن روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنان نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه

اگر محتسب گیرد او را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

ز فرو

ز دشمن همانا که بشنیده‌ام / به از آنکه بچشم خودت دیده‌ام

که بر زمرهٔ خلق در بارگاه / تهی شدت زور از بنان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است آنچه وی را نشاید نهفت

درین نکته هست ار شنوی / که ملکت روان باد و دولت قوی

نه بینی که در روش بی دستگاه / بحسرت کنندت سوا کم نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار انسان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / که یک یک فتاده چو سور کهن

در ایشان بحیرت فرو ماندگم / که فرهنگ کرده، یاد آوردم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشوران در معنی سفت / بگفت این گزین به ملک گرفت

در ارکان دولت نگر کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاه و دولت / که داند بدین شاهی خدا دوست

بشغل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار حسن بیان زد ولی

به تندی پس گنگ و بت برد تیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند

از آنها نه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه

طمع کرده به بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

تکلم چو جنگ آوری پیش دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می‌گریزند چندین ملک

گفتار در بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن رواست / وگر خون به فتوی بریزی رواست
وگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / ستانی که زو ماند ظالم برد
بیندیشش از آن طفلک بی پدر / ز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهیدست آزاده درد / ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بارعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
چو دشمن خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد برافتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت / که با زیردستان نگیرند سخت

رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

درین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند

گرفتند عالم به مردی و زور / ولیکن نبردند با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / میازارش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد / به یکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در نظر پادشاهان بحال رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت‌ستانی و نه عشوه‌ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق — که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند — نخواهی که باشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

در معنی شفقت ملوک در حق مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

یکی بیت پیرم خوش آمد بگوش / که می‌گفت گوینده خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت اتابک تکله بن سعد زنگی و شفقت او بر رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / بر این عقل و همت بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی کسی جای جاوید نیست

گر از سیم و زر ماند و جاه و مال / پس از وی بخیزد شود پایمال

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

در آنکس که چیزی بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خداوندت نامی و نعمتهای بنام / گزنت از جهان منیج عاری مدام

شنیدم که نامش خداوند بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در بی نیازی بدر پا سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرزکان مرد هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوانی که دریافتی / بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از ان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

بدید ظلم جایی که گرد و داد / نه دیدی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خداوندت در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن جاه جو شهریار / برآشفت و گفت ای ملک هوشیار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
گر از من همی دوستی بایدت / چرا دانم که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل

در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی به هیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
به همت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / گر افتاده بینی چرا نیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مردار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویش بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون بخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار

سبک پی چو یاران بمنزل روند / نخسبند و واماندگان بر رهند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمره آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش

وگر سعی در ناسپاسی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت برادر عادل و ظالم و عاقبت آن

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش سرمایه ساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون رفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند ازآنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان شکست
خراج از که جوید چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکان بگفتند کن

چه گفتند دانای نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

مکن پنجه از ناتوان بدار
که گر بفکندت شوی شرمسار

که زشت است بر چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت در صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

که جایی ز سلطنت بیش نیست
گر این نیز از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک غم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل بود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

همانا کز آن سر نهادند تاج   همانا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان درست   وگر تنگدستی به زندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت   نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله‌ای   سخن گفت با عابدی کلّه‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم   به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق   گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و سرانجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود   چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی   که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را   که بر وی فضیلت بود سنگ را

به است از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب

نه هر آدمی زاده از دد به است   که دد ز آدمیزادهٔ بد به است

سوار نگون بخت بی‌راهرو   پیاده برو زو به رفتن گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت   کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدم در عمر خویش   که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت مردم آزار و سرهنگ

گزیری به چاهی در افتاده بود   که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کز او بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی گفتش ای نامور شهریار	مکن دست ازین پیر دهقان بدار
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت ای نیک پی شهریار	چه خواهی ازین پیر دستش بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت	نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت	ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی از ان گفت آن شب نخفت | بخواب اندرش دید درویش و گفت
دمی پیش ازین ساعت بر زد اند | مثوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که در پرده باشند از بن تنگ
یکی پند می داد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت

حکایت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسایی چو وی کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

خبر بود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بخندید برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حقست این و حق را نباید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز

کای

کای بر فرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که از جور افتاده بر پای جست
تو گویی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس او رشته بر پا برید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند بر پا و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

اندر ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود … که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند … نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار

شنیدم که در مصر میری اجل … سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز … چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت … که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال … بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب … شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود … چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش … برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد … جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم … که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانکناز … یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست … که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز … دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن … دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور … که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت … که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ … چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه … چو در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور … بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده … هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان … حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای

بخندید کین قلعهٔ خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستست و نه آرامگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار
سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآمد بعهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امروز چون ده تراست
که سال دگر دیگری کدخداست

وگر زورمندی کنی با فقیر
جهت پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون زر گرد بسیار کرد
بجز نام فسقش بگورستان نبرد

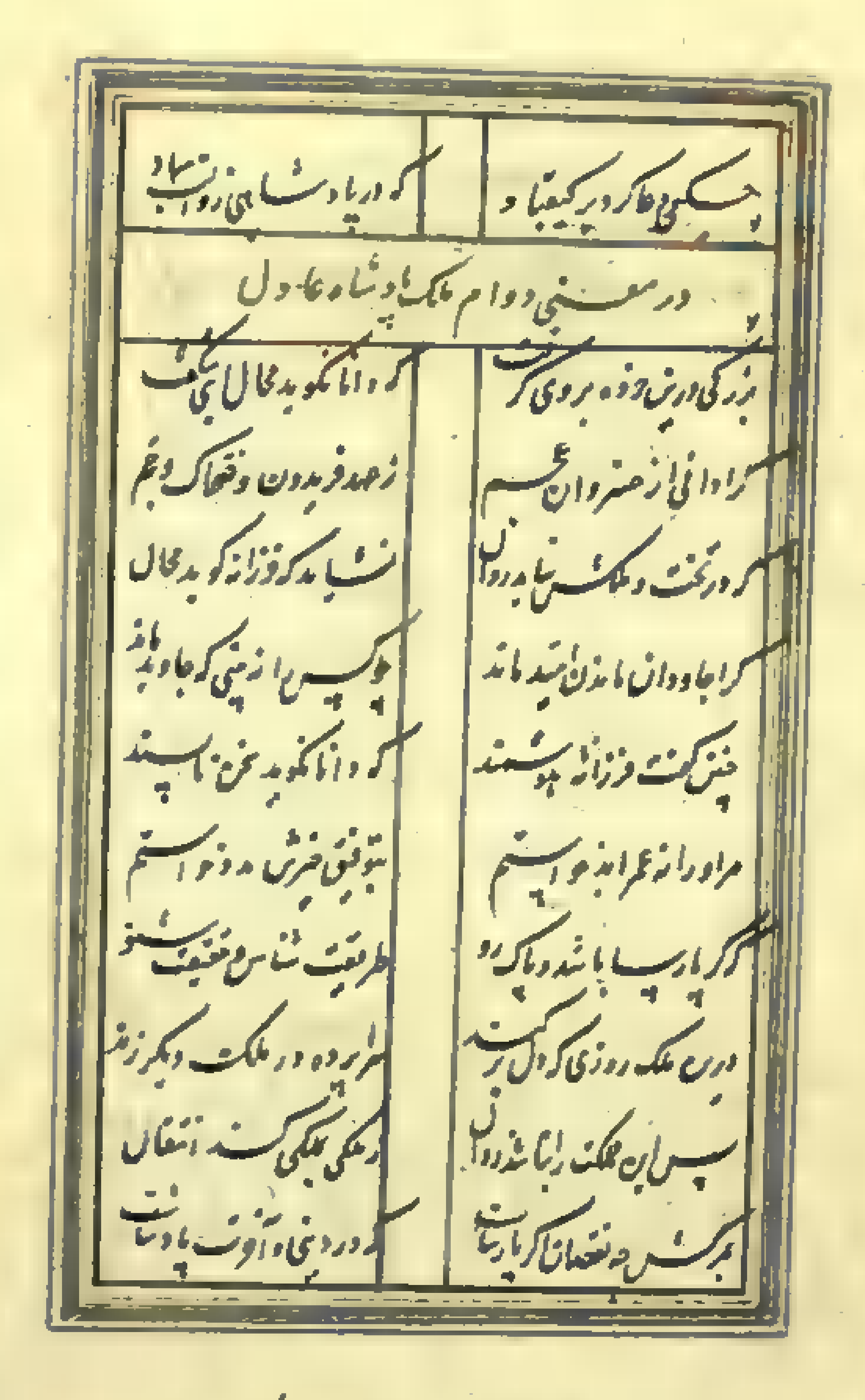

چه سعدی که در زیر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد

در معنی دوام ملک پادشاه عادل

بزرگی درین دوره بر روی کار | که دانا بگوید مجال یکی کار

گرانمایه‌ای از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال | نشاید که فرزانه گوید محال

که را جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند

مراو را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش همی خواستم

که گر پارسا باشد و پاک رو | طریقت شناس و حقیقت شنو

درین ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند

پس این ملک را باشد او را زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال

بهر کس ده نعمتان گر پارساست | که در دین و آخرت پادشاست

کی را که

کسی را که گنجست و زر وان خویش | جهان داری و کامرانی و عیش

گرش صورت خوب زیبا بود | هر وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه غور با روستایی

بزرگی خدا پیشه در غور | گرفتی خر روستایی بزور

خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی و رهی | بیفتاد ناکام خود در دهی

یکی پیرمردی در آن ده مقیم | ز پیران منت شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شاد بهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

کز آن تاجور برگشته بخت | که تا روز بد آیدش جای تخت

کمر بسته دارد به فرمان تو | که روشن شد از دولت و فرمان تو

وزین کشور آسایش و فر ای | نه دید و نه بیند چنین آدمی

که این پیشه ما شد بی صفا | به دوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت رای وزارت مخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی پسندیدش و رای بزن | که رای تو روشن‌تر از رای من

بدو گفت اگر پند من بشنوی | یکی پیسنک بر دوش با خود روی

زدن بر جوانمرد چندان بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار

که این زو دمانده رسید بس | نگارش نباید چو رفت از پس

چو ضحاک خیره که کشتی پلنگ | وز دولت ننگ ظالم برست

بسا ای که در بگذشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این عجب از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره را پا به سنگ | چو از دست ظالم شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | در آن ره که آیدت پیش گیر

پسر در پی کاروان ره نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو پدر روی در آسمان | که یارب به سجاده رهبان

که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار

اگر من نه بینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسپد به خاک

اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی‌زاده دیوسار

زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم‌آزار به

مخنث که بیداد با خود کند | از آن به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و بر بر نهاد زین و خفت

همه شب به بیداری اختر شمرد | نبود اندر آن شب که خوابش ببرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب محرمش بود و روزی ندیم

رعیت چه برگت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث و خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست فرقت نهاد از دو پیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت
بزاری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر کین
که خون ریزد از حلق او بر زمین

سر ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها من این گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ور امروز که دشوارت آمد سخن
دگر هرچه دشوارت آید بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بی‌گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر زنده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانکه ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه پیری که چون کارد بر سیر بود / قلم را زبانش دو تیز بود
شه از غفلت مستی آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین در فرو دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانش سودای در سر نماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش برآمد بهی
بکس می حکایت شنیدن توان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بدو گفت مامون که ای ماه روی / چه بد دیدی از من بر من بگوی
بگفت ار کشی ور ببری سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یکی از دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوش طبع چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

نه دشمن آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
گناهی تمامست و جوری قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
دوا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرینی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن باز گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد در آن حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرومانده از ضعف و رنج

بدروازه مرگ چون در شویم / بیکهفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید بر سم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زورش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی نکالت خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه بستی / که گنجی بدست من افتادیی
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

به خاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگارت مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده باری به سر می‌برد / وگر سر به اوج فلک می‌برد

در آندم که حالش دگرگون شود / به مرگ از سر هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

گفتار در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

[illegible] گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع بود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست / دل مرد حق گوی از آنجا قوست

بکن خصلتی اژدهای نکوبخت   که در موم گیرند و در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند   ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی بسرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب   عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر کار پادشاهان و تدبیر ملک

مهی بار آید ز تدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند   بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و بوس   چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم بیامد به بند   که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وز او گر تواناتری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود صد هزار

اگر پای جنگی آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش اگر کینه جوست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

برآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به نیرو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان پس کرا باد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بر فتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برار

ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود | بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید به کار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نگه دار ملک از کف بدسگال | به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد بگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که در خانه افتد وزن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در حذر از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از و بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / بزرگ ستدرو مهین ناگهست

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستیش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمنان در عاقبت

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرشکوهان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بسی بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی را بود بندیان دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

اندر حذر کردن از دشمنان که در طاعت آیند

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

براندیش ز الفاظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن حصار	رعیت به آیین‌تر از وی بدار
اگر باز کوبد در کارزار	برارند عام از دماغش دمار
وگر شهریاران را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند

که دشمن تیغ زن بر در است	که انبار دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

مدبر جنگ باید که کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار

مران کاستغاثت بدرویش برد / اگر بر تو بیرون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر به زندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند — به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است — نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت عیسی علیه السلام با پیر گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه — مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از گرد پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست | که نشنیده‌ام از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه کرده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیر دان | که علم و ادب می‌فروشد بنان
ولیکن تو بستان ز صاحب خرد | بر ارزان فروشند برغبت خرد
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین به دنیی دهد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان از او حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | بجز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامین کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد

در افتاد در دست افتاده گوی — برون رفت از آنجا و زنار روی

یکی گفت شیخ این ناپاک کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد

ز شفقت بباید که خاموش باش — چو مردو زبان جنبشی گوش باش

اگر زات بود و نجیبا هاشم — ز خلق آب رویش بگیرد انجم

و گر شوخ چشمی سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست خیال کریم یاوه گوی

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

اگر عقل داری و تدبیر و هوش — به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی وقت وزیر ماند از صد هزار — خلف ماند صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از زر برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش — مسافر به مهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه چون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — یک روزه پریشان مکن هرچه هست

ز روما زو نعمت نماند بسی — گر این حکایت بگفتت کسی

مثل

درین روزها ارچه ای با پدر — شنیدم که بشکفت جان پدر

بخود رو و خانه پرواز باش — چو فرزند و دنیا بر انداز باش

پسر پیش چین بود و کار آزمای — پدر را شنا گفت کای نیک رای

تب آلی توان فرض آمد و خفت — بکیدم نه مردی بود صبر جستن

چو در حکمت سستی بیاری نکیب — نگهدار وقت فراخی جیب

به دختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

سر وقت بر دار شنگ و سبوی | که چون پسته دارد روان عیب جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر هرچه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان به سعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی | بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
به دستم نه افتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومانده ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و خندند کامل نظر | نه بداران چین با او اثر
بر آزادمردی بسنود کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که در روی توان بست دل
چو بشنید کرنا چه مرد از شگفت | که چندین بستایش بگوی چه گفت
امید که داریم مشغول است | که بر سی چو دو کسب کرد از خجالت
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
حقیقت ببین کاملی بیمن | نکوکار رو بند و بشنو ز من
مسالح همه شب بجا مانده اند | که در فصلی بر افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو | نه از سعدی و بهره وردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب ‌‌ دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش ‌‌ دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار ‌‌ چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت ‌‌ بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی ‌‌ مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی ‌‌ که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای ‌‌ که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس ‌‌ بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز ‌‌ بزن گفت کای روشنایی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت ‌‌ نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر ‌‌ چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند ‌‌ خریدار دکان بی رونقند

کرم دار اگر راست خواهی ولیست ‌‌ کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز ‌‌ بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای ‌‌ که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش ‌‌ پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت ‌‌ که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی ‌‌ غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد ‌‌ که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای ‌‌ که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی ‌‌ به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / چنین گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت مردان صاحبدل و کرم ایشان

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را ... که حاصل کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت ... که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ... بدو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری ... چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای امین مبارک نفس ... نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش ... خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند ... من آسوده و دیگران پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد ... زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی خفته زنده دل زیر گل ... به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک ... تن مرده دل گر بمیرد چه باک
الا گر خداکاری اندیشه کن ... وفا پیشه کن ور کرم پیشه کن

حکایت در احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ... برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش ... چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد ... سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد ... که از وی گناهان او عفو کرد
کسی با سگی نیکویی گم نکرد ... خنک آنکه فرمان مردم نخورد
کرم کن چنان کت برآید ز دست ... جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی ... چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج ... نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور ... گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار در گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت ... که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نگردد اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سرگران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهد
وزو بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

در معنی رحمت بر ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
برو زد به سر باری از کبر بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش‌روی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش به خواری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبدصفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگون گرفت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش به دست کریمی فتاد
توانگردل و دست و درویش‌نهاد

به دیدار مسکین آشفته‌حال
چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک روشن‌نهان برزه … برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز … عیان کرد اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی … که اشکت ز جور که آمد به روی
بگفت اندرونم بشورید سخت … بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم … خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز … کند دست خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست … ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان … که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند … به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من … فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری … گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد … بسا کار منعم زبر زیر شد

در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو … اگر نیکبختی و مردانه‌رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش … بده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید … که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت … به مأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش … پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار … که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد … که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است … که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور … که روزی به پایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن … ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر جان پروانه شمع … نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسیست

حکایت اندر جوانمردی و ثمره آن

بخشای ای پسر کادمی زاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

در معنی صید کردن دلها به احسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری بر آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه سگت بر تو چیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مگیری چه داری ز رنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و پای هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و بلطف و کرم مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تهلیل و تسبیح و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردم سبق برده اند   که شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
به معنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم و جوانمردی کردن او

شنیدم در ایام حاتم که بود   بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت در کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم در آن مرز و بوم   بگفتند لختی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو   صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن اسب و رفتار و اول شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرایی شنو

آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — کسی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش آمد کش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویشش برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی سر درین در میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

بدو گفت ای شاه بادا و هوش / ازین پس نهانهای حاتم نیوش

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی برتر از خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و جودم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

مراو را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در عهد پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اهل گوهر خطا

حکایت حاتم با پیرمرد سایل

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / نیامد ز دوران گیتی مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

حکایت هم ازین باب

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / درین حال منکر برو برگذشت
شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
به چشم سیاست درو بنگریست / که سودای او با من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت. توانگر مغرور. و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو رفته بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر حال او / جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآورد و خوان برکشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و عالم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون بر تو آسان شد این کار سخت

که برکرد این شیخ گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردم زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری حق تا برسند باهل دل

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر جانب شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست

وزان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست / ببینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر آید اندر نظر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند / که ایشان پسندیده‌ی حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در حلقه‌ی دلکشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک‌زاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر رند

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد
از این کم‌زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ بر نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آرد آنگه شود از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالهای بماند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / فغان ای جوانان و یاری ورد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت بر دوش پیر / بنزدیکی تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی / [illegible] بگو با او تو آراستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
نه حول من آمد که سلطان پیر | نه مردی و چالاکی و جان پیر
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که بر پیر بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افغان و حیران جهان | یکی تافت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجای دعایی رسیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهند | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت | عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در آن بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن زخم خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌ندانند هم

در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای | بگردن در از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد | که بود اندر این مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی | که زو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

همه شادمان و همه دل بجای … همه شاکر از دور کیک خدای

درختیست مرد کرم باردار … وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند … درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت کرم … که هم میوه داری و هم سایه هم

گفتار در صفت ملک و ثبات او

بگفتیم در باب احسان بسی … ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال … که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ … بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد … بپرور درختی که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران … که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست … که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ … یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی … ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد … ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی احسان بابدان کردن

شنیدم که مردی غم خانه خورد … که زنبور بر سقف او خانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن … که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش … گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و کوی و بام … همی کرد فریاد و می‌گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش … تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند … بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق … بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند … بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده … ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / به قیمت‌تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر خورد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بسست / مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای / که تدبیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و محن در حقیقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد خلاصی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

گفتار در اثبات محبت روحانی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در صفت عشق مجازی

چو عشقی که بنیاد او بر هوا / چنین فتنه انگیز و فرمان روا
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند — به یک نعره شهری به هم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیدها کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت گدا که عاشق پادشاهزاده بود

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیم کاینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر به جور — براندندی و بازگشتی به فور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم — اگر دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهند بر طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفتا این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که معشوق باشد بکی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم در حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و در گذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

در معنی اشتغال محب از همه عالم

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت کنان کرد و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق نهفت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

بنوشند عقل پراکنده هوش / ز قول نصیحت در آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای / که خشکم بود پای چوبین بجای

حریفان خلوت سرای الست / به یک جرعه تا نفخه صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی عشق و وجد آن

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گویی بجای شکر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله آن حسن تا پای بی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان در پیش

نظر کردی آن دوستداری نهفت / نظر کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کار حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / غلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

در معنی فنا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی ای عجب / چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخمکاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس انگشت کامی رسید / که در دور آفاق جایی رسید

حکایت در ثبات روزگار

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و محراب و قندیل دید / بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم به محرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد به گل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش به سر / رمق دید از او چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها به خاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غمگساری به چنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / به آبی دگر آتشش باز کش

ولی گر به خوبی ندارد نظیر / به اندک دل آزار از وی مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

در معنی آنکه اهل محبت از طاعت ننشینند

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت به حق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برگسست
که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر در زمین فدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

بیلان چو برسی نگیرم قدم
دو دولت بی سعی دان از عدم

طمع دار بر سود و ترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت صبر و رضای آنکه ازوی صبر نتوان کرد

حکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود پیر دیرینه سال

جوابی چه پیرانه‌اش گفت و خوش
که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنان یافتن

چو اسپی که زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان آن بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

بهم روز بر بنده دل بسوخت — که می گفت و فرمانش می دوخت

ترا بنده از من به افتد هزار — مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت در شکیبایی در درد به امید دوا

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین چنان زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردان زنی — چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیرست گوی

در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای گوهر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — یکی چهره و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلقی پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | وگر زرد گشتی ز غم [illegible]
پسر را نشاندند پیران ده | که هرت بد و نیک هوشت [illegible]
بگفتند گفتا به صد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند
نباشم پری چهره‌ای کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نبا چنین رند کاسب بکم | خطا چشم و عمر با سبب کم
نه صد گوسفندم اگر صد هزار | نشاید نباید بدین روی یار
ترا هم چو مشغول از روز دوست | اگر رهت بر سبب دلدار اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر سر ریش مپاش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر رکاب تو می‌تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / ز خدمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند / به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا به خواب

ز بیداریم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان به من کرد و گفت

همی گفت ژولیده دستار و موی / عجب ماندی ای یار فرخنده روی

تو لنگی به چوب آمدی من به پای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست
نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

در معنی فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاده و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

اگر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت پیر دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله اندر گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بی هنر همچنان در رهی
که بر خویشتن منصبی مینهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

گر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند و اتابک سعد

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود مرتبت ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر / بشوریده برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای / نبایست آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو بندش نهادند بر دست و پای

که گفت ار ز سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که می‌دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر ادیب

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش به دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورد پیش

خیالش چنین بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

کرا پای خاطر بر آید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش این و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین گفته باری خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلقی خوشم
چنین تا چه بارش بجان می‌کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم
که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار در سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می‌زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی

نبینی شتر بر صدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را که شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی‌گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / فشانند در رقص جان از دو دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که خود چابکی در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی ... چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر ... برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا ... تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ... که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور ... که جهل است با آهنین‌پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست ... نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی ... که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت ... قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست ... که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی ... مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند ... تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک ... چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

نه دل دامن دلستان می‌کشد ... که مهرش گریبان جان می‌کشد

مرا همچنان دور بودم که سوخت ... نه این دم که آتش به من در فروخت

نه خود را بر آتش به خود می‌زنم ... که زنجیر شوق است در گردنم

نه آن می‌کند یار در شاهدی ... که با او توان گفتن از زاهدی

چه جرمم کند بر تولای دوست ... که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست ... چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که درخورد خویش ... حریفی به دست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال ... که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت ... که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام ... نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد ... که عشق آتش است و نصیحت چو باد

بیا و آتش تیز بر تر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی | که روی از فراخون خود می‌کنی
پی چون خودی خود پرستان برو | بکوی خطرناک مستان مرو
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار بر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینش کشد | همان به که آن نازنینش کشد
چو بی شک نوشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش بر خسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
همین آتش مجلس افروزیم | تبش بین و سیلاب جانسوزیم
چو سعدی که بیرونش از دو نخفت | درونش اندرون پیکری سوخت تفت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فروشوی دست از غرض

خدای ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی گوید

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت شیخ بایزید بسطامی در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار اندر عجب و عاقبت آن و تنگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که بازآردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام با عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده / بناپاکی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی در گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش

وز آن نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست | نگونبخت جاهل چه در خورد ماست
به گردن در آتش در افتادهٔ | به باد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات | در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر خود جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
از او در گذارم عملهای زشت | به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار | که او را به جنت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
چو رند پریشان شوریده بخت | چه زاهد که از خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنه کار اندیشناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت فقیه و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر — کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست — به خواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو پیشش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین — بغرید در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن به حجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفت ای صنادید شرع رسول — به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعب است و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ات / که بینم ترا در چنین پایه‌ات
معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهان سر گران / به دستار پنجه گزم سروران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
به دندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

خروش از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیبا ز پیش بشد مرد و دید / که رودی بدین نغزی و صورت که دید
یکی گفت ازینان نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن پادشاه گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زدن از نکویی دم

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکباری آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفت ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بر خویش چه بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
به طامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

سحرگه که باز آمد از خوی زشت / بعیشی رود جاودان در بهشت

همه هیچ روز است عیشی ای غلام / تبرک اندرین عیشهای مدام

بدیسی که رود و نی ساز گشت / کسی زان میان با ملک باز گشت

ز رود جلاجل در خروش آمد چو مرغ / بیارید بر چهره سنبل دریغ

به مرغوی تو نادر و نوش شعف / سیاه دیده بر پشت پاپوش بود

ز بانگ غم و ز نپسا و کس / درو نه کوبان کرو نادرس

قدم در نخبه و ناتمام ز نم / سر حصل و نادرسی بر نم

دو رو به پیسناه بدر در سیاه / نخم رو پور آمد در ایوان شاه

سکر دیده خضاب و تیغ و شراب / دو از نفت آباده و دوم آب

زبکی خضاب از دو یکی نیم است / بیکی شعر گویان راجی مدست

ز مستی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش

ز ریحان خوب از پی لعل تنگ / سر ساقی از خواب نوشین چو چنگ

شود از چو خاکی گردون فراز / بجز نرگس آنجا کسی دید باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار / بر آورده نی از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند رود / مبدل شد آن عیش جای درود

شکستند چنگ و گسستند رود / هدر کرده گوینده از هر سرود

بیگانه را سنگ بر در زدند / که دور از شادی کردون زدند

روان خمره افتاده خیلی نگون / تو گویی شد ستاره بطاکه نگون

خم آبستنی خمرنه ماه بود / دران فتنه دختر چنین جان ربود

شکم تا بنافش دریدند بسنگ / قدح را بر و چشم خونین ز رنگ

بفرمود تا سنگ مهر از برای / بکندند و کردند دیگر بجای

گر آن کوزه لعلی وزیت غلام / شب … نی بندر زدی رخام

عجب نیست با او که گر شد خراب / که خوردند زان روز چندان شراب

دگر هر که بر بلاد گرفتی کنب / شما خوردی از دست او هم نوید

دگر عاشقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانا سر از کبر بردار دست
چو مردان بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که شایسته رویان پاکیزه قول

خطای پدر بر دو زندان و بند
چنین سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل
که از سر برون کن جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی
که درویش یارنده نگذاشتی

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که ناکوب تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست و گر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی گو رو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش میبسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون شکر

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرمی بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترش روی خور

خوشست بود نان انگبین چشید / کزو چون شهره ابر و بیم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار زشت / که بدخوی باشند نگونسار زشت
کرنم که بسیم و زر است جز عیب / و سعدی زبان خوش است بی عیب

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خیره‌ای موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
مدامش بروی آب چشم از سبل / دویدی ز بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست

بدو گفت اینقدر کار کردی به چوب / شب و روز از او خانه در گیر و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت از این بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

من اینک بنده خوب نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گران است اگر راست خواهی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ‌نژاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / به دیگر کسی عیب وی گویمش

و من در بلاش تحمل کنم / بسی به بود کز تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در رنج دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و بیمار

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد کسی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویی جانش در تن آویخته

شب آنجا بخفت و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبی یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بزحمت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / بماند ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که خود جمله زرقند و ناموس و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
سخنهای منکر به معروف گفت / که یکدم چو او غافل ازوی نخفت
فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم / شنیدند پرستندگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالین منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / به شکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی و طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت به علم اندر است
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

حکایت در مذمت نااهلان و تحمل مردان

طمع کرد شوخی بعابد بسی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر سر او فشاندی چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

لباس بلالانه در بر کنند
ز دخل حبش جامه زر کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زان قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

زد از خود گمان بر من آنها که بست
من از نفس خود میشناسم که هست

دی امسال پیوست با ما وصال / کجا دانم عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

کسانی که در راه خدا بوده‌اند / که تسلیم تیر بلا بوده‌اند

زبونانش با پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگ اجل ناگهش بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته بود / پریشان دل از خاطر آشفته بود

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

اگر پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و در کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فروشست آب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بعزت نشاند

بریشان ببارید باران جود / فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگان رسند — ز ما بندگانت چه آید پسند

شنیده ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور و منم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو از شر نیت با من خوی زشت — که ما سازگاری کنی در سرشت

مرا روز و روزگار دم و صلح باز — تو فتنه و ابجع در روز و فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف باید دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم نکویی نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری چون قندیل آب

وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی — یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی روی

ز هستی تهی آی سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — به شمشیر زن گفت خونش بریز

به خون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام — در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که گردد بخون تشنه‌ش / بگیری و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / وگر دیگرش خشم نامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگن جایگاه / رسانید و برتر از آن پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده برابر

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده‌پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش

به دل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث خود باز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / درآمد که درویش صالح درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز داد آن منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از خود ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / به مهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم رحمة الله

گروهی بر آنند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در پردهٔ عنکبوتی فتاد

نگه کرد و گفتا ز سر اعتبار / که ای پای‌بند طمع پای‌دار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در کوه شهاد و جهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ درد ای / عجب دارم ای کارور راه خدای

کس ار تو چون فهم کردی و دوش / که ما را به شوخی آمد بگوش

چو آگاه کردی بیانگی کس / نشاید هم گفت زین بیش بس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش / اهم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت روند / ز عیب پوش و نما کیسه زند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنند ستم زیر طبع زبون

روای نیابم که چون بشنوم / مگر از تکلف جدا شوم

دو کاهیده دانستم اهل نشست / بگو بنده هرچه از بد و نیک هست

اگرچه شنیدن نیابد خوشم / ز کردار بد دور اندر کشم

بجز ستایش بگو بر شنو / بر حاتم اهم باشی و غیبت شنو

حکایت عابد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی بجایی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / یکی جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو وصفت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که دانمت رهبرم

سر از جیب کوتاه و در بسته جفت — نپندارم آنجا خداوند خفت

کلوخی دو بالای هم بر نهم — که پای بر دوش دیگر نهم

به چندانکه در دست افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش به سوی خانه خویشتن

جوانمرد ره رو فرو داشت دوش — به کتفش برآمد خداوند هوش

بلطاق و دستار و چیزی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

برون جست از آشوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد

عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده‌رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز دوکان نخی کبستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نبیند اتقی — ز بازی بر تندی مرد اتقی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — بجز زین چه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن مغز دونان کند — ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نوشتن به زر

دلم خانه مهر یارست و بس — از آن می‌نگنجد در او کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و احتمال

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرای ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک لحظه از دل برون چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / که یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پای / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت بربط و پارسا

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی در او انجمن / در ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم کرد خوی بدم
گر آنی که دشمن گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / پریشان مشو کو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن بهنگام گیر
چه گویی ز غفلت و رای خرد / که دانا ز پیش شنیده خورد
پس کار خود آنکه غافل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت کند آن مکن

جز این کس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت — به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب — که او بر غلط بود و من بر صواب
به از گفت من گفت دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فروکوفتندی او ناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز — به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در — چو می‌بینی آن خویشتن بین پر
به چشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار
اگر مشک خالص نداری مگوی — گر هست خود فاش گردد به بوی

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

بگویم ولیکن خلاف کار / ندانستم از بن کهنه در گذار
چو صنعت بزرگان چنین بوده‌اند / که با زیردستان چنین کرده‌اند
فروتن بود هوشمندی گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
ببازند خود را تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
مکن چیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بر زیردستان نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان بخندید چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
بگریه و آه و فریاد و افغان / نیامد مگر دودی از آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / که از خود ندیدند بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد / به دنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / به خاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش به عالم برد

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان به افلاک دست آختن / ضرورت بود با قضا ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی و گردش روزگار

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که خود را ابر دوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک بودی بپیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندیده آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفرناگهانم ز زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
شبی سر فرو برده اندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست او
بدیدار وی در صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

کمینها که از روز جنگ تتر   برون کردم از سر جوانی بدر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته علمهای آتش‌فشان
برانگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ   بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم   پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه زور مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود   که کین آوری ز اخترم تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که با خشکی افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد به جنگش فراز ‌ ‌ ‌ جوانی جهاندیده بسیار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور ‌ ‌ ‌ کمندی به کتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد ‌ ‌ ‌ که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد ‌ ‌ ‌ به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه بست ‌ ‌ ‌ چو دزدان خونی به گردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت ‌ ‌ ‌ سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن به ناوک بدوزی به تیر ‌ ‌ ‌ نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست ‌ ‌ ‌ ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ‌ ‌ ‌ به رستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود ‌ ‌ ‌ ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست ‌ ‌ ‌ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد ‌ ‌ ‌ ز پیراهن بی اجل نگذرد

ورش بخت یاور بود از نهیب ‌ ‌ ‌ برهنه نشاید بساطور کشت

اگر تیغ قهر اجل در قفاست ‌ ‌ ‌ برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ندانا به سعی از اجل جان برد ‌ ‌ ‌ نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت ‌ ‌ ‌ طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

از این دست کو برگ رز می‌خورد ‌ ‌ ‌ عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار ‌ ‌ ‌ به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ ‌ ‌ ‌ همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد ‌ ‌ ‌ چهل سال از این رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش ‌ ‌ ‌ علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت ‌ ‌ ‌ چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشته زار
که این دفع چوب از سر و گوش ریش | نمی‌کرد ناتوان از دو ریش
چه داند دعای کسی بیزار و | که بیچاره خواهد خود از بهر او

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناتوانی بتافت | کسی دیگرش نا طلب کرد یافت
ببد بختی و نیکبختی قلم | برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره دانا که سختی برد | که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

زد و کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | دلی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خوش ای خداوند هوش | نه از دوست داور برآور خروش

حکایت مرد کیس و زن زشت

یکی را دو درویش خاک کنش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | مینداى گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را الا رضا

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او را دران محله زر بود و مال / دگر زرد رویان برگشته حال

بکوی گدایانش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

بگفتا ازین در نباید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / رسن شد برو پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

بر آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دستم بدی خود مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بس است   که گر وی براند نخواند کس

گر او تاجدارت کند سر برآر   وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت به اخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش

بر اندازه بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش   نماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد به چیز

زراندودگان را به آتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت — به مردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز

به دل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا به سر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است — که از بهر مردم به طاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز به حق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایه گزیر و مزد تش

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — به دوزخ فتادم من از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیک نامی خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن — به از فاسقی پارسا پیرهن

چه روزی بود در قیامت خدای / کنی بر در خلق تلخی ازای
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین سبب واپسی
چو گاو عصار آنکه چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / دران در نبود هیچ محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
بروی ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کند جامه پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید که گیرند افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه رخسار دیو و چه دیدار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / به دامش در افتی و تیرش خوری

حکایت در ترک طمع کردن و جور نابردن

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / ز بهر دو جو دامنی در بریخت

فتوان

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبلست راه حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

چو پیرایه گوشی بنان ز آب روی / چرا ریزی از بهر برف آب روی

مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه حاجت به آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید به کس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — یکی گفت شکر بخواه از فلان

شکمبه برنج و نخود وادم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

در مذمت مردم عبید البطن

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتند بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود — به پرخواری خویش پردار بود

میان بست و چالاک شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر ملخ شد شکم لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت در عز قناعت

یکی نیشکر داشت بر طبقی — چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در پسش / که باشد تقاضای زشت از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید خاک زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف میر ختن / وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده ای بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت جامع

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست / گریبان دریدند و دستش شکست

شنیدم که می گفت و خون می گریست / که ای نفس خود کرده را چاره نیست

بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد از این و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بد حال بود

دوان شد به مهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

روان خونش از استخوان میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت زن عالی همت با مرد کوته نظر

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود

کزین نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آن کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می‌دانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه می‌خواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

کسی خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت زاهد که به پادشاهی رسید

یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم‌مقامی نداشت

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل بددلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیزچنگ
که از جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند هم‌رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک‌مردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریادرس

به همت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا [illegible]

[illegible] قارون [illegible]
که کنج قناعت به گنج اندرست

حکایت در صبر بر ناتوانی به امید بهی

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم‌پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک آدم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

ور قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه — بچشمی که در وی کنی بس نگاه

اگر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز

برون کی کند آبگینه ز سنگ — کجا اندر آئینه در زیر زنگ

پسندیده و خوب نام و خصال — بزرگ آید ار گر رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی از پس دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکوییش آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید

بسستی آن آهن سنگدل — بعیب پری رخ زبان برگشاد

بهر موی که کرد از نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی — نگونسار در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود — چو چوگان دلش در خم آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست — که تزویر دستان را بود و جهد سست

پسر روی خوش باید و خوب روی — پدر گر بکینش جدا کرد موی

مرا دل بمهرش بر آمیخته‌ست — نه خاطر بموی درآویخته‌ست

چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار ببرند بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز لطف همین بس ای پسندیده دوست ‌‌ ‌ که گر تلخ بود آب حیوان دروست

که گیتی بپا از چنین آرام فریب ‌ ‌ ‌ ز سعدی شنو گر تو ناکام شکیب

دل از بی مرادی بفکرت مسوز ‌ ‌ ‌ شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی ‌ ‌ ‌ نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانه ‌ ‌ ‌ چه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام ‌ ‌ ‌ بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ‌ ‌ ‌ بگرز گران مغز دشمن مکوب

کس از تو دشمن مدار و عجب ‌ ‌ ‌ که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد ‌ ‌ ‌ تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز ‌ ‌ ‌ درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکمردان حر ‌ ‌ ‌ هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان ‌ ‌ ‌ کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد ‌ ‌ ‌ چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند ‌ ‌ ‌ سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز ‌ ‌ ‌ چو بینند سرپنجه عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد ‌ ‌ ‌ هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی ‌ ‌ ‌ که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه ‌ ‌ ‌ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان ‌ ‌ ‌ که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز ‌ ‌ ‌ دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش ‌ ‌ ‌ نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس ‌ ‌ ‌ حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آوازه هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت سلطان تکش با غلامان و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی برفت از دلش بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه جملگی از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چنین گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت در سلامت جاهل در سایه خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی پرده خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش
خلل آدمی هست از دو باب — دو باب از تو بر گز گوی جواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

هر آنکه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی ور هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار که سعدی نه اهلست آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستانسرای یکی خوش نوا بلبل بر نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق بستان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولی چون بگفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس فتنه انگیز و آشوب جنگ / پراکنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برگشت / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار گویی

یکی گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / بدیدم چو پلیدی سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و چنگ / سفید از سیه فرق کردم و رنگ
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین پیر
که شرمش نیاید ز پیران همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش آن / که در دست او جامه بهتر که جان

پس از مدتی کرد بر من گذار
که ای هم گفتمش بی‌شمار

که من توبه کردم ز دست تو بر
که گرد در خلوتی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شوخت این کار بردوختم
وگر پند ما را وعیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی نکو گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

و فرقد و طائی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو و درهم کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و در خرقه عار

به پشتش درآور که مردان مست
ندارد عنان طریقت بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
به برگشت زو رفت چون زو خجل

نه زهره که فرمان نگیرد به گوش
نه یارا که مست اندر آرد به دوش

زمانی به پیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی‌اختیارش به کول
درآورد و شهری بر او عام جوش

کزین صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع بجایی گرو کرده‌اند

اشارت کنان این و آن را به دست
که آن سرگرانست و این نیم‌مست

به گردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعهٔ شهر و غوغای عام

چو خورد روز و روزی بمحنت گذاشت
به ناچار بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر به کوی
که دهرت بریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللها که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوی ای خردمند صاحب

که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیکمرد است بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلانی بد است — چنان دان که در پوستین خود است
که فعل بدان را بباید بیان — وزین فعل بد می‌برآید عیان
به بدگفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردان بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
مباحست ازو نقل کردن خبر — که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن — که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که خود می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت ／ بدروازهٔ سیستان درگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ ／ برآورد دزد سیه‌کار بانگ

خدایا تو شب رو به آتش مسوز ／ که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت در نکوهش غمازی و مذلت غمازی

یکی گفت با صوفیی در صفا ／ ندانی فلانی چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت ／ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ／ ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست ／ جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم ／ چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کآوری بر دهان ／ که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم ／ بخشم آورد نیک‌مرد سلیم

یکی گفت پنداشتم طیبت است ／ که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش ／ شگفت آمد این داستانم بگوش

به ناراستی در چه بینی بهی ／ که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند ／ ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه خواهد سزاوار را ／ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ／ شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد ／ فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث ／ برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب ／ بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست ／ که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ／ از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره است ‌ دلش همچو سنگ سیه پاره است

نترسد همی ز آه و فریاد خلق ‌ خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد ‌ جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او ‌ بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار ‌ که خود زیر و رونش کند روزگار

بدو رنج برده بری را کسان ‌ که پاینه پرکرد و دیوان سیاه

دگر کس نبینت پیش مرده ‌ مبادا که نفخ بدوزخ دود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ‌ بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین ‌ ببیش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت ‌ بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پردهٔ یار شوریده حال ‌ بطیبت درست و غیبت حلال

حکایت روزه در حال طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ‌ ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی ‌ همی شستنم آموخت دست و دروی

که بسم الله اول بسنت بگوی ‌ دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ‌ مناخر به انگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال ‌ که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن ‌ ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی ‌ ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای ‌ همینست و ختمش بنام خدای

نداند کس این ز من در این شیوه به ‌ نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن ده خدای قدیم ‌ بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی او که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان صاحب قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز دست زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب به دندان گزی
گر از نام مردم به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

حکایت در پروردن زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی / به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل‌نشان‌تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشت‌خوی / زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید به کار

نخواهی که زحمت بر از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

زنان شوخ و زنامه و سرکشند — ولیکن شنیدم که در جوشند

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست آن خصم بر — چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — تحمل کن آنگه که بارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردن فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسه سیم و زر — نگردد تهی کیسه پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی ما / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب ما / بدو گفتم ای لعبت خوب ما

چرا با رفیقان نیایی بکنج / که روشن کنی بالش ما چو گنج

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

مرا پس چو پیروان طرازی بدست / نه مردی بود چون پیش پیران نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب و والای نوخاسته / چه ماند بنادان آراسته

درو دوم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون قفل بودن شکستن بسنگ

بسی دلفریبیش چون حور بهشت — گزان بوی دیگر چو غولست زشت

کرسش خاک بوسی مادر و پیاب — که پیشش خاک بالین مادر و شباب

سرانجام زود است ارکرم کنی — چو خاطر بهرزه مردم دمی

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

گفتار اندر [illegible] بدعیبان

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچ اوفتادش بدست — بکوبید بر سر و ترک و جبین شکست

نه هر جا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در رکیب

گواه کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

رهی پیش آمدش اندرین چند بیش — دلفگار و سربسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل — به پیشش آمد سنگ قوچی میل

بپرسید کین فتنه دانم ز چیست — که بسیار بیند عیب هر که زیست

چنین گفت کز کاروان بد بلی — گزشتک نکان [illegible]

بدو گفت چون تنگ ترکان خمید — تو گویی که دیدار دشمن بدید

سپه را یکی بانگ بر زد بسخت — گرو دیگر چو رانی چند از درخت

به صحبت تو معروف نیکوم — اگر من بگر تنگ ترکان امام

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند

اگر بنده را می پروری — به هیبت بدارش که برخوری

وگر پسته از بانه دهان گزد — دهانش ببند ار که کاری گزد

حرام آنکسش باید وخت زاد — بود بسته نازن پشت نان

گفتار اندر مذمت نظربازان بدرو

گروهی نشینند با خوش‌پسر   که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار   که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند   که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست   که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت بقراط حکیم و درویش صاحبدل

یکی صورتی دید صاحب جمال   بگردیدش از شور عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار   بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش   بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست   گرفتم که یارم ز خلقی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست   دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن پیر کارآزمای   کهن سال پرورده پخته‌رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود   نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد   که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همی بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب   فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند   کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در گوشه نشینی و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودپرستست اگر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز ایشان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده‌رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر دون و درویش تنگی کشست / بگویند زاد ادبار و بدبختیست

وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز

وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون‌پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت درست   حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار   گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای   وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست   گریزند از او کاین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست   که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویشتن کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان   که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون از آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست   که برگشته بختست و برگشته است

گرش حظ از اقبال بودی و بهر   زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده بین   کزو نالد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل   به گردن درافتاد چون خر به گل

نه از جور مردم رهد زشت روی   نه شاهد ز نامردم زشت خوی

گرت برکند خشم روزی ز جای   سراسیمه خوانندت و تیره رای

اگر بردباری کنی از کسی   بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس   که فردا دو دستش بود پیش و پس

اگر قانع و خویشتن‌دار گشت   به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد به کنج سلامت نشست   که پیغمبر از طعن دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت هم او گفت مسکین بگویش بکشت
رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی گفته بودش به قدر زبان که تحقیقش هیچ نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی به دست آور ای خیره روی که رخشنده آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنم / که خود را بتأویل پشتی کنم
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو حاسد که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند از درون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو ضعفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / ببین تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت خداوند پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری پیش خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافت بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست

پس او در شکم پرورش یافتست / ز آشوب مهد و روش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر سرش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفلی به راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالی جل جلاله

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع خدایی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره چون تو پرداختست

رگانت درختی است ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

بمرد آزادی ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

طبیبان بماندند حیران در این | مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست | وگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان رفاقت خاموش کرد

دگر نوبت آمد به نزدیک شاه | بعین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی به دست رهی | که باید بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار | بگفت آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری ز هیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را به خشم | ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر تأمل در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش توست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند | که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام   تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند   ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر توانایی شکر نعمت فو کردن

نداند کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال   چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت   خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای   بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت   که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزیدش اندام همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد به جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم به دست غلام
درین بود و باد خزانی وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش به وی اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش — ز بدبختیش نیامد به دوش
مگر رنج سرما بدو بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان غفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد — که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب به عیش و طرب می‌رود — چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی به دیگ — چه از پا فرو رفتگانش به ریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد — پیاده چه دانی که خون می‌خورد
به آرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
به گوشش آمد در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

ز جستن تنی کی بدیدم ورم کرد / تن خویشتن با کسی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون من نه‌ای بند بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

به شکرانه گفتا به پیر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون
به نزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار / اگر بخردی یک سخن گوش دار
خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز روز ملک خنده‌ای تو بیشتر
برو شکر کن گر چو خر بر نه‌ای / که آخر بزیر کسان در نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بدو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون به نعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من پای افتاده پست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار در نظر کردن بحق نه در اسباب

نهادست زهر آوران در عسل / نه چندانکه زور آوری با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
مس خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را کو جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر سر خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
طبایع تر و گرم و خشک است و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
چو در دیگ معده بجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینها نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نگزاری که داد
چو روی طاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای   نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در سابقهٔ حسن ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار کرد   ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز   گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود   در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی   محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید   که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی   کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش   خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد   ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه   بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات   مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر   که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان   بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل   چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان   تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا   که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود   نکوگوی و هم حجره و یار بود

به تندی برآشفتم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / و گر افکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن جای خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در پیششان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / به نزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

و گر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز ‌‌ ‌‌ مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب ‌‌ ‌‌ بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم ‌‌ ‌‌ که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا ‌‌ ‌‌ یکم دست بر دل یکم بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس ‌‌ ‌‌ بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف ‌‌ ‌‌ برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته ‌‌ ‌‌ به یکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ‌‌ ‌‌ ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی ‌‌ ‌‌ به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند ‌‌ ‌‌ در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست ‌‌ ‌‌ که ناگاه تمثال برداشت دست

به یکبار از ایشان برآمد خروش ‌‌ ‌‌ تو گفتی که دریا برآمد به جوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ‌‌ ‌‌ برهمن نگه کرد خندان به من

که دانم ترا بیش مشکل نماند ‌‌ ‌‌ حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ‌‌ ‌‌ خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت ‌‌ ‌‌ که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست ‌‌ ‌‌ نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی به سالوس گریان شدم ‌‌ ‌‌ که من زانچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل ‌‌ ‌‌ عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت کنان سوی من ‌‌ ‌‌ به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج ‌‌ ‌‌ به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست ‌‌ ‌‌ که لعنت بر او باد و بر بت پرست

به تقلید کافر شدم روز چند ‌‌ ‌‌ برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین ‌‌ ‌‌ نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی به دست
به فورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
پس آن گه که پیش دستی کنم / به یکبار زو زیردستی کنم

وگر سر به خدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
به چابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
چه امکان شکر نعمت بجای آرم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در معرفت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

سحر برگ بودن نمی ساختی | تبد پس ز رفتن بپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر | تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

باب نهم در معرفت

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستند چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | وزیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت بدین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار

هزار برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه می‌خواهد از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می‌دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا باید اکنون چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان درگسل / که پایت برآید قیامت ز گل

نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند ... بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی برفت ... بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان ... که بر ما سر آمد چو برق یمان
ز سودای این پوشم و آن خورم ... نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ... ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار ... که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر ... که فردا جوانی نیاید ز پیر
چو دی رفت و فردا نیامد بدست ... حساب از همین یک نفس کن که هست
فراغ دلت هست و نیروی تن ... چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود ... که هر روزی از آن شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم ... بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار ... تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گرچه بندد چست ... نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست ... طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن ... چو افتاده ای دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک ... چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو ... نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز ... تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی روزهای پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید ... فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد بهول و ستیز ... زمام شترم بر سر زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس ... که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست ... ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از رفتن بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو — چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیب اندر آمد روی شباب — شبت روز شد دیده بر کن ز خواب

من آن روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

به مایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آن را که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف — که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
چو وحشی گر بگسلاند کمند — که در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندین بود دست زور — که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می‌گفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرای کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خالی از این دوستان
در حجره اندر سرا و بستان

بجز سودم از ریحه بر خود درخت
نخفت و بگیدان جسم و نغوم بوخت

دگر زیردستان بروزم خورش
برآسایم از روح داروی پس

بر نعمتی گفت این نمد بسترم
روم بعد از این عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو رنگ
به ترسش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

به اندیشه در خود فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت عداوت میان دو کس

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی مدارت بیازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر کاوه را پیشش انداز خاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست سرپنجه زورمند — جدا کرده ایام از بند بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل — که بر رست بر گورش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر خاک گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان

گر از دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر پر ز دود — که گویی در او دیده هرگز نبود

ز دوم سیه کرده زیر تل خاک — خروشی که گوشش آدم دردناک

گر از نهار اگر روی آهسته تر — که چشم و بناگوش و روی و سرم

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگن باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند بدین دیده خاک — که بازش بمژگان توان کرد پاک

بدین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان می‌برد تا سر شیب گور

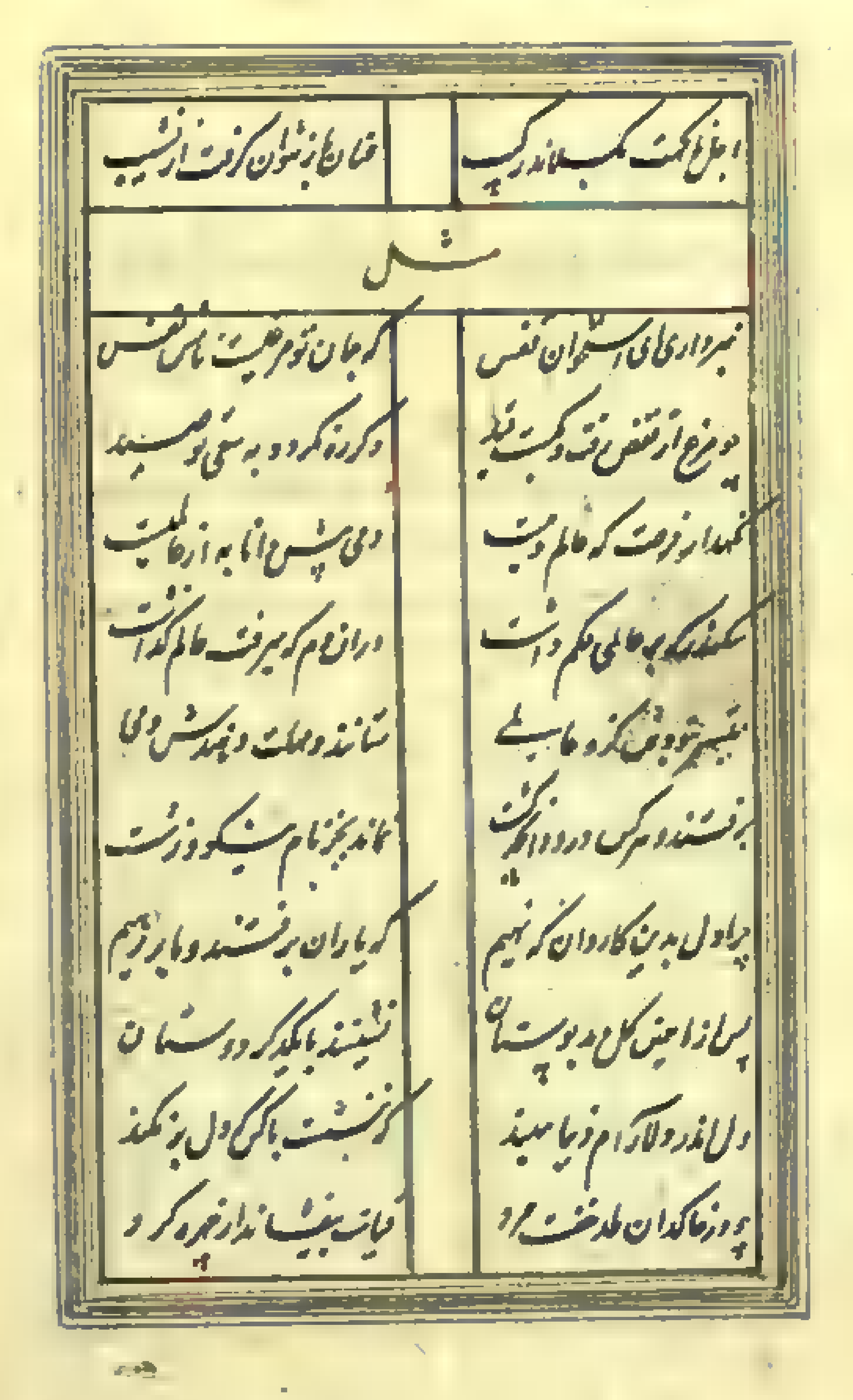

اجل ناگهش کشت مانند کپ / فتادش ز شوخی کرفت ارشیب

مثل

نبرد از کسی استخوان قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از چهره گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان به اعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت برد انبیا / تو عذر گنه را چه داری؟ بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشند زنان در قبول از تو پیش

زنان را بعذر معین که هست / مدارند گه گه ز طاعات دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر بستر جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز — به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز — همی گفت با خود به زاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

بناچار دشمن بدرد پوست — بر آن کس که بر خود بیازرد دوست

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت به ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی — بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

اگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست — که بر جاده شرع پیغمبرست

ره راست رو تا به منزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا به شب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد از این — که پاکست و خرم بهشت برین

در ایوان پاکان امیدوار / گل آلوده‌ی معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آب رو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در انبوهی خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه‌ی پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد ازین در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای تهیدست محراب انس | چو فردا نشینی بر خوان قدس
مثا پدروی از گدایان خیل | که صاحب مروت نماند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست | که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی به باد

چو برگشته بختی در افتد به بند | از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درای
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که در وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه بگریزد از چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر در حبشه

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی جای دیدم بلند / تنی چند مسکین در او پای بند

بسی پیچ خوردم اندر قفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستم ستم — ترا گر جهان بخت گیرد چه غم

دگر خفته را از نهیب زبر — زبان حسابت نگردد و سبر

نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

بیاورده عامل غش اندر زبان — نخندید شد از نعم دو ایستان

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

وگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی زا بچوگان سر و دهقان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر بپروی بر خسته سوز — گناه آب رویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز یزدان بجو — شب توبه تقصیر روز کن

هنوزت ار سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نه بندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیاید بدین در کسی عذرخواه — که آب ندامت نشستش گناه

نریزد گناه آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نخیزد بلند ... که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت ... که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر ... که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش ... براندم بجهد سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک تنگ ... بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش ... ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای ... بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز ... ازانجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن میلرزد ز تب ... مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند ... که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند ... کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل ... که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت ... که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز ... ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد ... قدر میوه در آستینش نهد

مپندار ازان در که هرگز نبست ... که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز ... بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست ... که نومید گردد برآورده دست

خداوندگارا نظر کن بجود ... که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار ... بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم ... بانعام عام تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ... نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز ... بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت در مناجات

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت شاها بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو مانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
به مردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری به انصاف و داد بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم

بدی را نگه کن که بهتر کس است گدا را ز شاه التفاتی بس است

ور از جهل غایب شدم روز چند کنون کآمدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش نه کم کردی ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم به خیر ورم رد کنی باز مانم ز سیر

جهان‌آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه هست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / که وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم | که یا رب به فردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب دارم از لطف پروردگار | که باشد گنه کار امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر

کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای

خاتمت کتاب

من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا به فضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم | به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

به نادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود | نماند گنه کاری اندر وجود

و گر خشم گیری به مقدار گناه | به دوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دستگیری بجایی رسم | ورم فکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهنده بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب
بعون الله و حسن
توفیقه

نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت